

نان روزانه ما

دیگر بچه بزرگی بودم. پنج و نیم ساله بودم که بخوبی می توانستم در خندق انباشته از خاکروبه معلق بزنم. می خواستم دیپلمات بشوم ولی به زودی معلوم شد که از دست من چنین کاری ساخته نیست، زیرا قادر نبودم در برابر مردم معلق بزنم. از طرف مردم فقط یک چشم نمایندگی داشت که از کوچه، از درز نرده های فشرده بهم دیوار مرا نظاره میکرد. صاحب این یک چشم «یوشکا ژیبیریتا» بچه جنتلمن هم سن و سال من بود. صمیمانه برای این بچه حسادت می ورزیدم. باید بگویم که «یوشکا» خود را از قیود بورژواها آزاد کرده بود. در زمستان شاپو حصیری و در تابستان کلاه بزرگ مخروطی شکل از پوست بره به سر می گذاشت که حتی سر چنگیز خان هم در آن می گنجید. دوست نامبرده من این ادا و اطوار را نه از برای آن می کرد که در اجتماع کوچه ما انگشت نما شود، بلکه پدرش برعکس او در زمستان کلاه پوستی مخروطی را و در تابستان کلاه حصیری را به سر می گذاشت. به هر حال «یوشکا» از درز نرده ها مرا نظاره می کرد. این بخودی خود اهمیتی نداشت، بلکه به رخ من می کشید که دیدمت. من درست در این موقع، در حالی که روی کله ام بالانس زده بودم، سر خود را به زمین و پاهایم را در هوا نگه داشته بودم که بلا فاصله روی خاکستر ها پرت شدم. خوشبختانه زمین شل بود و دوره دیپلمات بودن من بدون این که دنده های خود را شکسته باشم به این صورت پایان یافت. از آن موقع اطمینان پیدا کردم که اول آخر هر دیپلماتی در خندق خاکستر سقوط می کند، و هرچه دیرتر سقوط کند شدید تر صدا می دهد. این روز آخر زمستانی تنها از این جهت برایم خاطره انگیز نبود، بلکه در این روز برای نخستین بار غذایی خوردم که از سه قسمت تشکیل شده بود. خاکستر ها را از لباسم تکان دادم و آهسته به طرف اتاق خزیدم. خوشبختانه مادرم متوجه چیزی نشد، زیرا غرق مطالعه کتاب مقدس مسیح بود. خود را روی مادرم که روی چهارپایه نشسته بود انداختم و سرم را زیر بغلش فرو کردم. نگاه کردم که چگونه لبهایش می جنبند.

« مسرور و خرسند باشید زیرا بهشت برین نصیب شما خواهد شد » -

وقتی بیدار شدم دیدم هنوز روی نیمکت نشسته ایم. از بالای آغل برف تازه نور افشانی می کرد و من در نیمه

روشنی چهره مادرم را می دیدم. او با چشمان بسته بدون کتاب دعا می خواند:

« نان روزانه ما را به ما عطا کن پروردگارا . . . » -

بین صحبت مادرم و پروردگار مهربان دویدم و گفتم

- مادر جان امروز به شام چه می خوریم؟

- اول دعایش را تا آخر خواند، روی سینه اش صلیب رسم نمود و جلد کتاب و صلیب را بوسید و بعد پاسخ داد:

- سه نوع غذا می خوریم: نان، پوسته نان، مغز نان

- پاسخ دادم ترجیح می دادم که مثل سابق دو جور غذا می خوریم، نان با چربی خوک!

- نان را از روی کانپه که با دستمالی پوشیده شده بود برداشت و گفت:

- کوچولویم! چربی خوک را به جای مالیات دادیم. خوشحال باشیم که خدای مهربان نان روزانه ما را می دهد.

- من آن موقع از این که پشتیبان و مدد کار هر دولت مالیات است اطلاعی نداشتم. نمی دانستم که خوک را که عید بابا نونل سرش را بریدیم وظیفه اش این بوده که با چربیش از دولت حمایت کند. از خدای مهربان تصور پاکی داشتم. می دانستم که اگر بخواد می تواند نان ما را با اندکی دوغ رونق ببخشد. پیش خود فکر کردم که پدرم کی به خانه بر می گردد. پدرم در مزرعه آقای کاپیتان « رینق » مشغول کشت تنباکو بود. همیشه بعد از بلند شدن صدای ناقوس شبانه به خانه بر می گشت. هرگز بدون این که برای من یک لوله آب نباتی رنگی بیاورد به خانه بر نمی گشت. در بین خواب و بیداری بودم که به خانه آمد. نتوانست خواب را از چشمانم بریاید. ساکت دور میز نشسته بودند. تکه ای از نان را خورد رویش یک کوزه آب نوشید. وقتی لب به سخن گشود که سیگارش را روشن نمود. همین قدر گفت:
- کاش این خانه خراب خدائی نداشت، بهتر این می بود که این خانه را آتش می زدیم تا پوست ما را با گرفتن مالیات نکنند.
- خواب نا راحتی داشتم. خانه مان می سوخت. پشت بام خانه که از نی بود شعله می کشید، انگار که پشم خوک را آتش بزنند. پدرم با شانه دهقانی دو مرد را در درون آتش می چرخاند. پرسیدم:
- پدر چه می کنی؟! -
- این خوک های مالیات بگیر را برشته می کنم فرزندم!
- مالیات بگیر ها کسانی بودند که همه ساله خانه بخانه می گشتند و با گرفتن مالیات مردم را سر کیسه می کردند.
- این دو مرد یکی منشی ی شهری ی بد عنقی بود که پر خروس روی کلاهش سنجاق کرده بود. دیگری داروغه ای بود که دفتر و دوسیه و قلمدان را دنبال او حمل می کرد. داروغه وظیفه دیگری هم داشت. او می بایست سگهانی را که از هر خانه قصد گاز گرفتن آقای منشی را می کردند و مانع از ادای وظیفه او می شدند براند.
- صبح وقتی که آفتاب خواب را از چشمانم ربود، نخستین کارم این بود که بطرف حیاط بدوم و پشت بام را تماشا نمایم. دیدم صحیح و سالم است و خزه های سبز از برفهای آب شونده به چشم می خورند. وجدانم از درونم فریاد کشید:
- علت دیگری این جا هست، بعلت دگمه « لاتسیکا » خدای مهربان چربی ی خوک را از کنار نانمان ربوده است. « لاتسیکا » ژولیده ترین خیاط ده بود. او روی کتھا و شلوارهای مستهلک و پلاسیده وصله می گذاشت. پنجاه ساله به نظر می رسید. نخ سفید با پشم ریشش قاطی شده بود. مثل کودک ساده و بی دست و پا بود. واسه این هم او را نه « لاسلو » بلکه « لاتسیکا » صدا می کردم، زیرا مثل یک بچه بود. او مرا به نام مرد جوان خطاب می کرد. هر عصر یکشنبه بعد از نماز شبانه پیش ما می آمد و تا پاسی از شب رفته به پدرم در مورد بد و بیراه گفتن پشت سر « فرانتس دیاک » (۱) کمک می کرد
- منحنی ی عصایش را روی گردن من می انداخت و می پرسید:
- مرد جوان چطور باید سلام کرد؟ هان!
- پاسخ می دادم:
- زنده باد سال چهل و هشت (۲)
- « لاتسیکا » با رضایت به پشت من می کوبید و اضافه می کرد:
- اگر خدای خوب عمر بدهد از تو آن چنان خیاطی می تراشم که حتی پالتو منقوله دار هم بدوزی، نظیر پالتویی که من به تن دارم
- باور نمی توانم بکنم که - در دنیا کسی که از زندگیش سیر است - پیدا شود که حاضر باشد آن را به تن کند. ولی روی پالتو دگمه ای بود که نظیر آن را تا آن موقع به چشم ندیده بودم. دگمه از استخوان قرمز رنگ ساخته شده بود، با هاله سیاه، و گویا وظیفه اساسی ی این دگمه این بوده است که پالتو را روی سینه خانمی محکم تر نگهدارد. ولی روی پالتو

«لاتسیکا» این دگمه فقط نقش هنر برای هنر را داشت. وقتی که در اثر جنجالهای سیاسی تعادل صفرای کبد خیاط بهم می خورد، آن وقت نگاههایش را روی این دگمه استراحت می داد. این دگمه از دو روز پیش در کمر پیراهنم آرمیده بود. جلو وسواس شیطان را نتوانستم بگیرم، در یک فرصتی بی احتیاطانه، وقتی که «لاتسیکا» آرنج خود را روی میز تکیه داده بود، دگمه را از روی پالتو خیاط آهسته بردم. باید اعتراف کنم عذاب ناشی از گناه مرتکب شده را از وراء معده ام احساس کردم. در جبران این گناه لحظه ای هم باشد قصور به خود راه نادم. همان روز به طرف کلیسای پیر دهگده روان شدم. حین بوسیدن روپوش محراب، در پناه آن دگمه را دزدکی روی میز کشیش گذاشتم. شاید راحت تر این می بود که دگمه را آهسته به جیب خود خیاط می لغزاندم، آن وقت خدای مهربان اطلاعی از آن پیدا نمی توانست بکند. من تصمیم داشتم با خدای خود رابطه دوستی را دوباره برقرار نمایم. عصر همان روز مادر با شادی گفت:

- بچه ام! به شام گوشت بریان باغبانی خواهیم خورد، بدون این که احتیاجی به کارد باشد. شام را خوردیم. آدم فقیر کدو تنبل سرخ شده را بطنز گوشت بریان باغبانی می نامد. برای کسی که دوستش دارد غذای بامزه ایست. ولی من دوستیم را به زودی با آن قطع کردم. اواخر زمستان کدو تنبل آب پس می دهد و عسل آن لزج می شود. به یاد آرزوی نان همه روزه خود افتادم. نان با پوسته و بی پوسته.

- بهار فرا رسید. گاهی روزهای بازار پیاز سبز هم روی نانمان اضافه می شد. پیاز سبزر را بعنوان مزد روزانه از نه نه «ماری»، صاحب دکه سبزی فروشی- در قبال هول دادن چهار چرخه خالی اش تا خانه- دریافت می کردم. -
سال بدی بود. زمین کوچکمان با ما شروع به ناسازگاری کرد. آنچه که از سرما جان بدر برد، تگرگ فرو ریخت و آفتاب سوزاند. پدرم شبها وقتی که خورجین پارچه ای خود را به گوشه اتاق پرت می کرد گفت:
- امسال درخت گیلاس ما گیلاس خشک شده بار آورده است. -

- برای من پوست گیلاس چسبیده به هسته هم یک چیزی بود. در خانه ما نان بقدری کمیاب شده بود که یک وقت سه روز تمام رویش را ندیدیم. با شکم گرسنه و سر فرو افتاده در کنار خندق چمن ایستادم. در این وقت خانم «دوباک»، جوجه فروش ثروتمند از پنجره پر از گلدانهای شمعدانی مرا صدا کرد:
- آلو بچه! برای بچه خوکهایم از کنار خندق اندکی یونجه بکن!

- برگهای یونجه بزرگ بود و قشنگ. برای خوک بچه ها چند دسته کردم، بعد جیبهای خود را از یونجه انباشتم، بخیال این که برای شام غذای خوبی نوش جان کنم. خانم «دوباک» ثروتمند از کارم خیلی راضی بود. بعنوان مزد یک قطعه بزرگ نان سفید برایم تصدق کرد. وقتی بطرف آشپزخانه می پیچیدم گفت:
- وا ایستا پسر بگذار رویش عسل هم بمالم. من آنوقت دیگر از حیاط رد شده بودم. شروع به خوردن نان کردم. نان از گلویم پانین نرفت. زیرا چهره رنگ پریده مادرم جلو چشمم مجسم شد. نگاهی به نان دو تکه شده کردم و گفتم:
- چه خوب بود اگر می توانستم دو باره این دو تکه را بهم بچسبانم. -

- بعد شروع به خوردن کردم. حالا دیگر یونجه بلندی قبل نبود. مادرم واسه نان اظهار خوشحالی نکرد. شروع به گریستن کرد. هدیه ام را با اصرار به من پس داد. چهره ام سرخ شد و گفتم:
- من تکه دیگر را خورده ام مادر!

- (سرخ می صورتم از این بود که دروغ گفته بودم) مادرم تأیید کرد که دیگر شام خورده است، خاطر نشان گردید که حتی به شام سیب زمینی صرف کرده است. سیب زمینی غذای بدی نیست، ولی بشرطی که نمک همراهش باشد. و در حالی که اشکهای چشمانش را پاک می کرد گفت:

- میدانی چه؟ نان را برای پدرت نگه میداریم، تا از تاختستان به خانه برسد از گرسنگی رمقی در او باقی نخواهد ماند. من بخواب رفتم و آمدن پدرم را ندیدم. آدم از یونجه خواب خوشی می کند معده اش مالش نمی رود. طرفهای صبح به صدای گفتگوی آنها بیدار شدم. صدای پدرم را شنیدم که می گفت:
- کاری نداشته باش، بهتر است برای شما بماند، من بدون نان هم زنده می مانم. با توت هم می توانم خود را سیر کنم. مادرم در حالی که نان را به خورجین پدرسر می داد گفت:
- به فکر ما میاش. خداکریم است، امروز هم مثل دیروز نصیبی خواهیم داشت.
- از ته صندوقچه مقداری پنیر خشک و زردک و سیب زمینی پیدا کردیم. از زمستان تا حالا در آن جا فراموش شده و مانده بود. پنیر بقدری خشک شده بود که با کارد هم نمی شد برید. مادرم خوشحال شد و همه را به من داد و گفت:
- دندانهای پدر دیگر قادر به جویدن نیست.
- همه روز پنیر سفت را زیر دندان مزمزه می کردم. عصر پدرم از تاختستان فرا رسید. با شادی خورجین خود را می کاوید.
- هان «فرانتس» بگو ببینم چه آورده ام برات؟
- با هیجان بالا پریدم:
- چه چی آوردی. شاید پرنده دم جنبانک؟
- در حالی که دست خود را از خورجین بیرون می کرد گفت:
- از آن هم بالاترش را آورده ام! نگاه کن، نان را نگاه کن!
- همان نانی بود که من به مادرم داده بودم. از آن موقع حالی شدم که نان روزانه ما یعنی چه.

۱- کنایه از انقلاب ناکام ۱۸۴۸ است ۲- فرانتس دیاک رجل سیاسی، حقوقدان، امضاء کننده توافقی ۱۸۶۷ با اتریش که بعد از سرکوب انقلاب، در سال ۱۸۶۷ مجارها به استقلال داخلی رسیدند.

فرانتس مورا (۱۸۷۹-۱۹۳۴) بزرگترین نویسنده مردمی و دموکرات مجار که آثارش سرشار از مهر به انسانهای زحمتکش و بی چیز است. او در نولهایش بیشتر بچه ها را مخاطب قرار می دهد. از رنج ها و فداکاریهایشان می نویسد. مورا در شهر سگد در دبیرستان تدریس می کرد. مدیر مدرسه مانع از آن شد که وی از داروین و داروینیسیم برای بچه ها صحبت کند. ناچار دبیرستان را ترک کرد. از آن به بعد کارش رمان نویسی و کار در کتابخانه و موزه بود. مدیر موزه علوم شهر سگد بود. در کاوشهای باستان شناسی هم شرکت داشت. از آثار معروفش رمان تاریخی «تابوت طلانی» و «طغیان هانی بال» و چند رمان دیگر و ده ها ناول زیبا. رمان «طغیان هانی بال» را دوستانش صلاح ندانستند منتشر شود، زیرا پلیس همیشه در تعقیبش بود. این کتاب بعد از مرگش منتشر شد. در نوشته هایش بظاهرخواننده را به خنده و امید دارد ولی اندوه عمیقی از دردها و رنجهای مردم ساده و بی چیز در آن ها مستتر است

This document was created with Win2PDF available at <http://www.daneprairie.com>.
The unregistered version of Win2PDF is for evaluation or non-commercial use only.